

شصت و هشت کشته‌ی حلب

صلاح‌الدین دمیرتاش

آن چه می‌خوانید داستان کوتاهی درباره‌ی اثرات ویرانگر جنگ سوریه بر زندگی اهالی منطقه است. نویسنده‌ی آن، صلاح‌الدین دمیرتاش، حقوق‌دان و سیاست‌مدار کُرد و رهبر مشترک «حزب دموکراتیک خلق‌ها» در ترکیه است که، به دنبال بازداشت گسترده‌ی منتقدان اردوغان، رئیس‌جمهور کشور، به زندان افتاده است.

«اشتباه می‌کردم، زندگی بسیار طولانی است...»

آیا اوضاع عجیب و غریب است؟ فکر نمی‌کنم، این وضع همیشه‌ی خاورمیانه است: بمب‌ها و بمب‌گذاران انتحاری در جایی منفجر می‌شوند و در پی آن تن‌هایی تکه‌تکه شده بر جای می‌مانند، و بازاری محقر به آوار تبدیل می‌شود.

شصت و هشت کشته.

انفجاری که سه روز پیش اتفاق افتاد، جان چهل و سه نفر را گرفت. با خودم فکر می‌کنم شاید مرگ مسئله‌ای کاملاً پیش پا افتاده و طبیعی است، و این ما هستیم که درباره‌ی آن اغراق می‌کنیم و با این کار آن را به امری شگفت‌آور تبدیل می‌کنیم. انسان‌ها همچنان می‌میرند - تعدادشان هم کم نیست. بمبی که هنگام ظهر در حلب منفجر می‌شود بر مردم حلب و استرالیایی‌هایی که در همان زمان برای خوردن شام در رستورانی در سیدنی دور هم جمع شده‌اند، تأثیر یکسانی ندارد. در تورنتو، کسانی که با عجله به سمت محل کار خود می‌روند هنوز این خبر را نشنیده‌اند. به زودی خبر را خواهند شنید اما اغلب آن‌ها آن را انفجاری «معمولی» تلقی خواهند کرد، حادثه‌ای که ارزش ندارد درباره‌اش چیزی بخوانند. نزدیک‌ترین شهر به حلب، هاتای (واقع در ترکیه) است. در واقع، مردم هاتای به قدری به حلب نزدیک اند که اگر دقت می‌کردند می‌توانستند صدای انفجارها را با گوش خود بشنوند.

مزه‌های هاتای مشهور اند و غذاهای اش مقوی. غذاهای هاتای از میراث فرهنگی این منطقه‌ی باستانی سود می‌برند و هیچ‌کم و کسری ندارند. مردم هاتای به هر آن چه که اعراب، ارمنی‌ها، آشوریان، کردهای ترکمن، ترک‌ها، ایرانیان، و یونانیان در طول تاریخ می‌خوردند و می‌نوشتند، توجه نشان می‌دادند تا شاید روزی به کارشان بیاید. و شکی

نیست که این دانش، هر روز به کارشان می‌آید. هرکس از هاتای عبور کند اما غذاهای خوش طعم آن‌جا را امتحان نکند بسیار متضرر خواهد شد.

شصت و هشت مقتول.

بهترین غذایی که عرب‌های هاتای تهیه می‌کنند، و حتی می‌توان آن را یک اثر هنری دانست، کباب عربی است. باید این کباب را در غذاخوری زهوار دررفته‌ی بازار قدیمی بخورید. اوستا حمدالله، سرآشپز غذاخوری، تقریباً نمونه‌ی زنده‌ی آن مغازه‌داران بی‌آلایشی است که اغلب در رمان‌ها درباره‌شان می‌خوانید. مشهور شدن اوستا حمدالله باعث شد تا توریست‌ها به غذاخوری او هجوم بیاورند. این وضعیت احتمالاً کمی باعث نگرانی قهرمان ما شد و به همین خاطر او چند گلدان درخت پلاستیکی خرید و در اطراف غذاخوری چید تا آن را کمی آراسته‌تر کند. ایده‌ی درختان به صدرالدین، سلمانی محل، که مغازه‌اش در آن سوی خیابان بود، تعلق داشت. صدرالدین به او گفته بود: «برادر، حالا که رفت‌وآمد توریست‌ها به خیابان‌های شهر زیاد شده، خوب است کمی به سر و وضع مغازه‌ات بررسی. باور کن اگر همه‌ی مغازه‌داران کمی به مغازه‌های خودشان رسیدگی کنند، شهرمان به یکی از مقاصد گردشگری تبدیل خواهد شد.» اوستا حمدالله از این فکر استقبال کرد و درخت‌های پلاستیکی را خرید. کیفیت غذا تغییری نکرد، اما اکنون می‌توانستید در میان گیاهان سبزی غذا بخورید که قرار بود حال و هوای جنگل را تداعی کنند. با این حال، درختان مصنوعی – که همان طور که حدس می‌زنید، از پلاستیک ارزان ساخته شده بودند – تا اندازه‌ی زیادی اسباب خنده بودند. به زودی گرد و غبار روی درختان جمع شد، و در نتیجه دیگر حال و هوای جنگل تداعی نمی‌شد، اما به هر حال کیفیت غذا هنوز عالی بود.

شصت و هشت جان‌باخته.

این غذاخوری تنها یک پیش‌خدمت دارد. مدیریت هر هفت میز برای او کار دشواری نیست. او در حقیقت خواهرزاده‌ی اوستا حمدالله است و به مدت نوزده سال، از زمان کودکی تا به حال، به همین کار مشغول بوده است. نام او برکت است. برکت دو فرزند دارد و همسرش سال پیش در یک حادثه‌ی رانندگی کشته شد. این حادثه به لحاظ فنی یک تصادف رانندگی بود، اما قضیه این طور نبود که مثلاً خودروی او به علت سرعت زیاد واژگون شده باشد. راننده‌ی اتوبوسی در خیابان به او زده بود و زن بی‌چاره هم در دم جان داده بود. برکت نسبت به شغل خود و اوستای‌اش احساس تعهد می‌کند و با علاقه کار می‌کند. او هر غذا را با مهارت و به زیبایی سرو می‌کند – چنان که

گویی اثری هنری است - تنها به این امید که برق لذت را در چشمان مشتریان ببیند. همه‌ی غذاها بسیار خوش طعم اند اما غذاهای گوشتی خوش مزگی خاصی دارند.

شصت و هشت بدن تکه تکه.

در کمال تعجب، قیمت‌ها بسیار پایین است. ما (سه نفر بودیم) خوردیم و نوشیدیم، شیرینی و دسر هم سفارش دادیم، و با دیدن صورت حساب نزدیک بود آن را پس بفرستیم زیرا فکر می‌کردیم اشتباه شده است. آرامش و خون سردی حمدالله برای من از همه چیز عجیب‌تر بود. مهم نبود مغازه چه قدر شلوغ است، او با متانت از پشت پیشخوان ظرف‌ها را پر از غذا می‌کرد و به برکت می‌داد، بدون این که چهره‌اش تغییر کند. یک بار در طول یک هفته سه دفعه به مغازه‌اش رفتم، و هر بار تقریباً همین وضع بود.

ریشه‌های خانوادگی اوستا حمدالله به حلب می‌رسد. پدر بزرگ او ساکن هاتای شد و اکنون بیش از شصت سال است که خانواده‌اش در همین محل اقامت دارند. پدر بزرگ و پدر او در هاتای به فروشنده‌ی مواد غذایی مشغول بوده‌اند. عمومی او در بازار تاریخی حلب پارچه‌فروشی دارد. پیش از جنگ، آن‌ها با هم رفت‌وآمد داشتند و مرتب همدیگر را می‌دیدند. زمانی که جنگ شروع شد، خانواده‌ی عمومی او هم مانند بسیاری دیگر فرار کردند و پیش اقوام خود در هاتای آمدند. اوستا حمدالله در حیات خانگی دو طبقه‌ی خود چادری برپا کرد؛ در کل، چهل و هشت نفر در این محل زندگی می‌کنند. با توجه به این شرایط، اوستا حمدالله از مستأجران طبقه‌ی اول خواست که خانه را تخلیه کنند، و پس از رفتن مستأجران وضع آن‌ها کمی راحت‌تر شد. حمدالله هیچ‌گاه ازدواج نکرد. زمانی که او کودک بود و همراه پدرش به حلب رفت‌وآمد داشتند، پس از دیدن دختر عمومی خود رقیه، سخت دل‌باخته‌ی او شد. پس از این که رقیه در شانزده سالگی با فرد دیگری ازدواج کرد، حمدالله دیگر عاشق فرد دیگری نشد. اکنون رقیه به همراه همسر و دو فرزند خود در اتاقی در طبقه‌ی همکف خانگی حمدالله زندگی می‌کند. او هر روز صبح به سرعت خانه را ترک می‌کند، تا با مبدا اتفاقی همدیگر را ببینند. رقیه هم او را فراموش نکرده است، اما چه کار می‌توان کرد؟ رقیه هنوز زیبا است. حمدالله نه توان دیدن او را دارد و نه از دیدن او سیر می‌شود. البته منظور ما از «دیدن» چیزی بیش از نگاه‌هایی دزدکی نیست که هر بار پس از مواجهه‌ای تصادفی به مدت چند ثانیه بین آن‌ها رد و بدل می‌شود. حمدالله چنان مضطرب است که گویی ممکن است آن‌ها به همه چیز پشت کرده و فرار کنند، گویی آن‌ها با هم این نقشه را کشیده‌اند و آن را از همه پنهان می‌کنند.

شصت و هشت کشته، ای وای!

به همین علت است که او، پس از این که همه به خواب رفته‌اند، به آرامی به خانه می‌آید و دزدکی به تخت خواب‌اش می‌رود و به جز این دیگر هیچ کاری با خانه ندارد. او از این وحشت دارد که مبادا یکی از افراد خانه بتواند افکار او را بخواند. او از ترس آشکار شدن آتش عشق خود به رقیه که پس از سال‌ها دوباره شعله‌ور شده است، حتی آن اندک گفت‌وگوهای خود با برکت را نیز قطع کرده است. نباید بگذارد کسی بفهمد، اما هر شب که می‌گذرد بیشتر و بیشتر به آن نگاه‌های گذرا، به آن اتاقی که درست زیر اتاق او است، فکر می‌کند؛ این فکر تمام جهان خاموش او را در بر می‌گیرد و با همین فکر به خواب می‌رود. دانستن این که رقیه در میان این چهل و هشت نفر نفس می‌کشد، آیا لذت‌بخش است یا دردآور؟ این پرسش پاسخی ندارد. همان طور که گفته می‌شود، غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ آن‌ها پس از سال‌ها زیر یک سقف می‌خوابند. او هر اندازه هم که تلاش کند، پرنده‌ی امیدی را که بر بالای این سقف آشیانه کرده است نمی‌تواند ساکت کند. در طول روز به راحتی می‌توان این پرنده‌ی پر سر و صدا را دور کرد. اما زمانی که به تخت خواب می‌رود و چشم‌ها را می‌بندد، ساکت کردن این پرنده ناممکن می‌شود. حتی در خواب نیز از این پرنده نمی‌توان گریخت. این پرنده حتی در رؤیایها جسورتر و بی‌شرم‌تر می‌شود. اجبار به بیدار شدن و آغاز روزی جدید، از همه چیز بدتر است. کاش امروز صبح بی‌حرکت بماند، فقط برای چند لحظه ...

نه! ...

در بازار حلب، در بساطها چیزی جز اندوه برای فروش وجود ندارد - مانند صحنه‌ای از یک فیلم. از زمانی که جنگ آغاز شده، شادی، رنگ، و بو از بازار رخت بر بسته است. اینک در بازار از سر ناچاری ته‌مانده‌ی غذاها خرید و فروش می‌شود. مغازه‌ها مانند اتاق‌های بی‌روح بیمارستان شده است. شصت و هشت بدن تکه‌تکه شده. رقیه هم در میان آن‌ها است. دو روز پیش، رقیه و همسرش کودکان خود را در هاتای گذاشتند و به خانه‌ی خود در حلب بازگشتند تا بقیه‌ی وسایل خود را بیاورند. آن‌ها به بازار رفته بودند تا برای شام چیزی بخرند. **کونفه‌های** هاتای هم معروف است.

قاتلی که در بازار خود را منفجر کرد، فریاد زده بود: «الله اکبر»! در همان لحظه که بدن رقیه در حلب تکه تکه می‌شد، اوستا حمدالله هم در پشت مغازه و بر روی سجاده‌ی خود مشغول نماز بود. وقتی او «الله اکبر» گفت و به رکوع رفت، دردی شدید در سینه‌اش احساس کرد؛ با این تصور که این درد تنها ناشی از بالا رفتن سن است، توجهی به آن نشان نداد.

طعم کونفه بستگی به پنیر آن دارد. البته روش پخت آن در هاتای متفاوت است. هنگامی که مشتریان اوستا حمدالله کونفه سفارش می‌دهند، او آن را از مغازه‌ی اوستا جمیل که همسایه‌ی او است و در تهیه‌ی کونفه مهارت دارد، می‌آورد. حمدالله خودش در تهیه‌ی کونفه مهارت دارد، اما برای این که نگویند چشم‌اش دنبال ثروت دیگران است، از وقتی در همسایگی او مغازه‌ی کونفه باز شده دیگر خودش آن را تهیه نمی‌کند. اما اگر بگویید، نه من می‌خواهم بهترین کونفه‌ی هاتای را بخورم، این حق شما است که به مغازه‌ی کونفه‌فروشی معروف هاتای در بازار بروید.

چون تکه‌های لباس رقیه به بدن او چسبیده بود، همسرش توانسته بود که بقایای جسد او را شناسایی و جمع‌آوری کند. اوستا حمدالله تحمل شرکت در مراسم تدفین یا رفتن به مزار رقیه را نداشت. یک روز پس از خاک‌سپاری رقیه، حمدالله در مغازه را از داخل بست، و تمام قرص‌ها و شربت‌های داخل جعبه‌ی داروها را خورد. از صبح آن روز، مغازه برای سه روز بسته ماند.

اکنون، برکت مغازه را اداره می‌کند. همسر رقیه، جمعه، به عنوان پیشخدمت برای اوستا برکت کار می‌کند. دو فرزند رقیه هم تلاش می‌کنند تا مغازه را تمیز نگاه دارند. اگر اتفاقی گذرتان به آن‌جا افتاد، حتماً به دیدن اوستا برکت بروید و اگر توانستید، غذا را هم امتحان کنید – کباب عربی هنوز هم خوش مزه است.

هر چه باشد، غذاهای عربی قدمتی بسیار طولانی دارند.

برگردان: هامون نیشابوری

این نوشته را نیکلاس گلاستونبری از ترکی به انگلیسی برگردانده است:

Selahattin Demirtaş, '[Aleppo Mince](#),' translated from Turkish by Nicholas Glastonbury,
Guernica, 25 February 2017.